

در هزار تو آلن روب-گری به ترجمه مجید اسلامی

من اکنون این جا تنها هستم. زیر سر پناه، بیرون باران می بارد. بیرون سر را زیر می اندازی و زیر باران پیش می روی. با این حال یک دست را سایبان چشمها می کنی و به جلو خیره می شوی. به چند متر جلوتر، چند متر آسفالت خیس؛ بیرون هوا سرد است. باد بین شاخه های سیاه بی برگ می پیچد؛ باد بین برگ ها می پیچد، تمام ساقه ها را می جنباند. آن ها را می جنباند، می جنباند، سایه هاشان بر دیوارهای کاهگلی سفید تکان می خورد. بیرون آفتاب می درخشد، درختی نیست، بوته ای نیست که سایه ای بیفکند، و تو زیر آفتاب یک دست را سایبان چشمها می کنی و به جلو خیره می شوی. فقط به چند متر جلوتر، چند متر آسفالت پر غبار که باد روی آن طرح هایی می سازد از خطوط موازی، مشبک، و مارپیچ.

آفتاب را به این جا راهی نیست، باد هم، باران هم، غبار هم، غبار ریزی که سطوح افقی را از جلا می اندازد، چوب لاک خورده میز، کفپوش واکس خورده، تاقچه مرمری بخاری، مرمز روی یخندان، مرمز ترک دار روی یخندان، غبار از خود اتاق است؛ شاید از شکاف های کف پوش، یا نه از تخت، یا از پرده ها یا از خاکستر بخاری.

In the labyrinth

Alain Robbe-Grillet

I am here now, under cover. Outside it is raining, outside you walk through the rain with your head down, shielding your eyes with one hand while you stare ahead nevertheless, a few yards ahead, at a few yards of wet asphalt; outside it is cold, the wind blows between the bare black branches; the wind blows through the leaves, rocking whole boughs, rocking them, rocking, their shadows swaying across the white roughcast walls. Outside the sun is shining, there is no tree, no bush to cast a shadow, and you walk under the sun shielding your eyes with one hand while you stare ahead, only a few yards in front of you, at a few yards of dusty asphalt where the wind makes patterns of parallel lines, forks and spirals.

The sun does not get in here, nor the wind, nor the rain, nor the dust. The fine dust which dulls the gloss of the horizontal surfaces, the varnished wood of the table, the waxed floor, the marble shelf over the fireplace, the marble top of the chest, the cracked marble on top of the

روی چوب صیقلی میز، غبار جای اشیای کوچکی را علامت گذاشته که مدتی - چند ساعت، روزها، دقیقه‌ها، هفته‌ها - آن جا را به تصرف خود در آورده‌اند و دست آخر برشان داشته‌اند و طرح‌شان هنوز تا مدتی واضح باقی مانده. یک دایره، یک مربع، یک مستطیل، شکل‌های دیگری نه به این سادگی، برخی کمی روی هم لغزیده، به همین زودی محو شده یا به حالتی نصفه نیمه پاک شده، گویی با کهنه‌ای چیزی.

وقتی طرح به جا مانده آن قدر واضح است که بشود شکل را بی‌شک و شبهه تشخیص داد، پیدا کردن شیئی اصلی آسان، و گرنه بعید است. مثلا آن شکل مدور آشکارا از یک زیر سیگاری شیشه‌ای به جا مانده که کنارش قرار دارد. همین طور، کمی آن طرف‌تر، مربع گوشه سمت چپ انتهای میز مربوط است به پایه چراغ برنجی که اکنون در گوشه سمت راست است؛ پایه‌ای مربع با حدود دو سانت و نیم بلندی که رویش صفحه‌ای گرد به همان بلندی، ستون شیاردار مرکزش را نگه می‌دارد.

حباب، نوری دایره وار بر سقف انداخته، اما این دایره کامل نیست؛ دیوار پشت میز قطعش کرده. این دیوار، به جای آن که مثل سه دیوار دیگر از کاغذ دیواری پوشیده باشد، از کف تا سقف و بخش عمده‌ای از پهنایش پشت پرده سرخ ضخیمی از نوعی پارچه مخمل سنگین پنهان است.

بیرون برف می‌بارد. در پهنای آسفالت تیره پیاده رو، باد ذره‌های خشک ریز را با هر بار خیزش خود، پخش می‌کند و خطوط موازی، مشبک، مارپیچ سفیدی شکل می‌دهد که درجا تجزیه می‌شوند. در گردبادهای سطح زمین گرفتار می‌آیند. بعد از نو از حرکت باز می‌مانند، باز امواج مارپیچ، پیچ در پیچ، مشبک می‌سازند، اسلیمی‌های پیچیده‌ای که درجا تجزیه می‌شوند. تو سرت را کمی بیش‌تر زیر می‌اندازی و پیش می‌روی، دستت را بیش‌تر به پیشانی می‌فشاری و سایبان چشم‌ها می‌کنی، می‌گذاری که فقط چند ده سانتیمتر از زمین پیش پایت نمایان باشد، چند ده سانتیمتر زمین خاکستری، که پاهایت یکی پس از دیگری در آن پدیدار و بعد پشت سر ناپدید می‌شوند، یکی پس از دیگری، به ترتیب.

اما صدای مقطع چکمه‌های میخ‌دار روی آسفالت، در خیابان سرراست مدام نزدیک می‌شود، در آرامش شب یخزده بلند و بلندتر می‌شود، صدای چکمه‌ها را به این جا راهی نیست، نه بیش از صداهای دیگر بیرون. خیابان بس دراز است، پرده‌ها بس ضخیم و خانه بس بلند. هیچ صدایی، هر قدر هم خفه، هرگز از دیوارهای اتاق نمی‌گذرد. هیچ ارتعاشی، حتی صدای نفس باد، و در سکوت ذرات ریز آرام فرو می‌بارند، که زیر نور چراغ به دشواری دیده می‌شوند، به نرمی فرو می‌بارند، روی خط قائم، همیشه با همان سرعت، و غبار خاکستری ریز لایه‌ای یکنواخت روی کفپوش می‌نشیند. روی رو تختی، روی اثاثیه.

chest, the only dust that comes from the room itself; from the cracks in the floor maybe, or else from the bed, or from the curtains or from the ashes in the fireplace.

On the polished wood of the table, the dust has marked the places occupied for a while — for a few hours, several days, minutes, weeks — by small objects subsequently removed whose outlines are still distinct for some time, a circle, a square, a rectangular, other less simple shapes, some partly overlapping, already blurred or half obliterated as though by a rag.

When the outline is distinct enough to permit the shape to be identified with certainty, it is easy to find the original object again, nor far away. For example, the circular shape has obviously been left by a glass ashtray which is lying beside it. Similarly, a little farther away, the square occupying the table's left rear corner corresponds to the base of the brass lamp that now stands in the right corner: a square pedestal about one inch high capped by a disk of the same height supporting a fluted column at its center.

The lampshade casts a circle of light on the ceiling, but this circle is not complete: it is intersected by the wall behind the table. This wall, instead of being papered like the other two, is concealed from floor to ceiling and for the greater part of its width by thick red curtains made of a heavy velvety material.

Outside it is snowing. Across the dark asphalt of the sidewalk the wind is driving the fine dry crystals which after each gust form white parallel lines, forks, spirals that are immediately broken up, seized by the eddies driven along the ground, then immobilized again, recomposing new spirals, scrolls, forked undulations, shifting arabesques immediately broken up. You walk with your head a little farther down, pressing the hand shielding your eyes closer, leaving only a few inches where your feet appear one after the other and vanish behind you, one after the other, alternately.

But the staccato sound of hobnail boots on the asphalt, coming steadily closer down the straight street, sounding louder and louder in the calm of the frostbound night, the sound of boots cannot come in here, any more than other sounds from outside. The street is too long, the curtains too thick, the house too high. No noise, even muffled, ever penetrates the walls of the room, no vibration, no breath of air, and in the silence tiny particles descend slowly, scarcely visible in the lamplight, descend gently, vertically, always at the same speed, and the fine gray dust lies in a uniform layer on the floor, on the bedspread, on the furniture.